

هویت‌های نابه‌جا: کشور

کوامی آنتونی آپیا

درآمد: چرا «ملت» مفهومی مناقشه‌آمیز است؟ «حق تعیین سرنوشت» مهم‌تر است یا «تمامیت ارضی»؟ اگر همه می‌پذیریم که «ما» حق داریم بر خود حکومت کنیم چرا اغلب دستیابی به توافق درباره‌ی کیستی «ما» چنین دشوار یا حتی ناممکن است؟ علل رواج ملی‌گرایی در عصر جهانی‌شدن چیست؟

آرون ایتوره اشمیتز در اواخر سال ۱۸۶۱، در شهر **تریسته**، به دنیا آمد. مادر و پدر او یهودی بودند و، به ترتیب، اصالت ایتالیایی و آلمانی داشتند. تریسته بندر تجاری اصلی امپراتوری اتریش، و ایتوره‌ی جوان شهروند همین امپراتوری بود. در زمان تولد او کلمات «آلمانی» و «ایتالیایی» به این معنا نبودند که فرد شهروند آلمان یا ایتالیا است. زمانی که ایتوره نه ساله بود، از کنار هم قرار گرفتن تعدادی از دوک‌نشین‌ها، پادشاهی‌ها، شاهزاده‌نشین‌ها و دولت-شهرهای **هانزایی**، آلمان متحد شکل گرفت. وقتی که ایتوره در سال ۱۸۷۴، در ایالت باواریا، راهی مدرسه شد، کشور آلمان از او جوان‌تر بود.

وضع ایتالیا چگونه بود؟ در حقیقت می‌توان گفت که ایتوره و ایتالیا دوقلو بودند. دولت ایتالیای مدرن و ایتوره در یک سال پا به عرصه‌ی وجود گذاشتند. ایتالیای مدرن ترکیبی بود از قلمروی ونیزی امپراتوری اتریش، ایالت‌های پاپی، پادشاهی دو سیسیل، و پادشاهی پیمونت-ساردنی. از همین رو، آلمانی‌بودن پدرش و ایتالیایی‌بودن مادرش بیشتر مسئله‌ای زبانی یا فرهنگی بود تا شهروندی. تنها در اواخر دهه‌ی پنجاه، پس از پایان جنگ جهانی اول، بود که تریسته همان چیزی شد که امروز هست، یعنی شهری ایتالیایی. ما با یهودی‌زاده‌ای مواجه‌ایم که خدانا باور بود اما به نشانه‌ی احترام به همسرش، کاتولیک شد؛ کسی که ادعای آلمانی و ایتالیایی‌بودن داشت اما همواره احساس می‌کرد صرفاً تریسته‌ای است. زمانی که زاده شد از اتباع امپراتوری اتریش بود و به هنگام مرگ از اتباع پادشاه ایتالیا. پرسشی که زندگی او در برابر ما قرار می‌دهد این است که هر فرد چگونه می‌تواند تصمیم بگیرد که به کدام کشور تعلق دارد.

زمانی که اشمیتز به سن بلوغ رسید، امپراتوری‌های عثمانی، اتریش-مجارستان، و روسیه بر گروه زیادی از مردم اروپا حکومت می‌کردند. اما در ابتدای قرن نوزدهم و در سراسر قرن بیستم در بین بسیاری از مردمی که هرگز دولتی متعلق به خود نداشتند جنبش‌هایی سیاسی آغاز شد. این جنبش‌ها می‌خواستند که سیاست و ملیت را به یکدیگر پیوند دهند: آنها می‌خواستند دولت-ملت بیانگر این احساس باشد که از پیش امر مشترک مهمی بین آنها وجود داشته است. برای نامیدن این افراد به اسمی نیاز داریم، اما این نام نباید حاکی از آن باشد که آنها از قبل شهروندی سیاسی

مشترکی داشته‌اند. من آنها را مردم می‌نامم. «مردم» یعنی گروهی از انسان‌ها که تبار واقعی یا خیالی مشترکی دارند، خواه دولت مشترکی داشته باشند یا نه.

در سال ۱۸۳۰، فیلسوف بزرگ آلمانی، هگل، نوشت «هدف بنیادی برای وجود مردم، تبدیل شدن به دولت و حفظ خود در این حالت است؛ مردمی که دولت تشکیل ندهند تاریخ واقعی ندارند.» هگل فکر می‌کرد که با گذشت زمان، هر گروهی از مردم که اهمیتی داشتند به تدریج صاحب دولتی از آن خود می‌شدند: این اندیشه در قرن بعد سراسر جهان را فراگرفت.

امروزه، در دوره‌ای که می‌توان آن را عصر پسا-امپراتوری خواند، هیچ عقیده‌ی سیاسی‌ای مانند حاکمیت ملی پذیرشی فراگیر ندارد. نباید دیگران بر «ما» حکومت کنند و نباید اسیر اشغالگران خارجی باشیم؛ «ما» باید اجازه داشته باشیم که بر خود حکومت کنیم. همین ایده‌ی ساده به بخشی جدایی‌ناپذیر از مفهوم ملت تبدیل شده است. این امر به فروپاشی امپراتوری‌ها و آغاز عصر استعمارزدایی یاری رسانده است. برای پیش‌بردن این آرمان، مرزهای جدیدی ترسیم شدند؛ حتی در دوران ما نیز این ایده مرزها را جابه‌جا کرده است. در نظم سیاسی کنونی، این اصل بیش از همه خودنمایی می‌کند. با این حال، این آرمان در ذات خود تناقضی دارد که امروز می‌خواهم درباره‌ی آن صحبت کنم.

برای درک این مطلب، از خود پرسید که اگر همه بر سر این امر توافق دارند که «ما» حق داریم بر خود حکومت کنیم، پس چرا اغلب دستیابی به توافق بر سر این که «ما» کیستیم بسیار دشوار است؟ «ما مردمی واحد و دارای تباری مشترک ایم.» اما اگر همین ایده را در محدودترین معنای خود به کار ببریم، می‌توان گفت که هر خانواده نیز تباری مشترک دارد. و در گسترده‌ترین معنای خود، کل نوع بشر نیز تباری مشترک دارند. در این صورت، اگر بخواهیم ملت‌ها را مشخص کنیم، مرزها را در کجا باید ترسیم کنیم؟ تصور بر این است که **مردم آشنائی** در غنا - جایی که من بزرگ شدم - تباری مشترک دارند؛ اما این امر درباره‌ی مردمان **آکان** نیز، که ما هم به آنها تعلق داریم، صادق است. بنا بر این اگر قرار بر ایجاد ملت باشد، شاید آکان معقول‌تر از آشنائی باشد: ملت‌های مدرن هرچه بزرگ‌تر باشند بهتر است - جمعیت آکان‌ها دو برابر آشنائی‌ها است و آنها در سراسر غنای جنوبی و ساحل عاج پراکنده‌اند.

اما اگر این اندیشه را بسط بدهیم، چرا دنبال اتحادی بزرگتر نباشیم؟ این استدلال پان‌آفریقایی‌ها است، کسانی که می‌خواهند دولتی بسیار بزرگ از تمام مردم آفریقایی تبار تشکیل بدهند. کدام یک درست است؟ پس اولین سردرگمی به مسئله‌ی مقیاس مربوط می‌شود.

با وجود این، حتی اگر بتوانیم مقیاسی را انتخاب کنیم، ممکن است اعضای چنین گروهی «مایل» نباشند با یکدیگر یک دولت تشکیل دهند. گفته می‌شود **سِلت‌های** برتانی، گرنوال، ایرلند، اسکاتلند، و ولز تبار مشترکی دارند، اما اغلب آنها آن اندازه به این امر اهمیت نمی‌دهند که بخواهند در کنار یکدیگر و به عنوان مردمی واحد وارد

عمل شوند. آنها ملت نیستند. بنابراین، بیایید فرض کنیم که ملت گروهی از مردم است که تصور می‌کنند تباری مشترک دارند «و» این امر برایشان مهم است. خُب، چگونه می‌توان فهمید که چه زمانی تبار مشترک افراد به «اندازه‌ی کافی» برایشان مهم است و از «آگاهی ملی» برخوردار اند؟

منطبق ساختن افراد با قلمروها، سومین سردرگمی‌ای است که با آن مواجه‌ایم. پیشتر از آکان‌ها نام بردم. اما در کنار آکان‌ها، مردمی با تبار متفاوت زندگی می‌کنند- مثلاً، گوان‌ها که اجدادشان هزار سال قبل به غنا مهاجرت کردند. در مواجهه با وضعیتی که اقلیت‌های مختلف در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند، منطقِ تبارِ مشترک سه راه حل ارائه می‌کند: نابودسازی، اخراج، یا همگون‌سازی (یعنی، ابداع داستانی درباره‌ی تبار مشترک برای سرپوش گذاشتن بر مسئله‌ی تکرار). همه‌ی این «راه‌حل‌ها» در چند صد سال گذشته امتحان شده‌اند. اگر قرار نبود مردم و دولت‌ها را بر هم منطبق کنیم، به هیچ کدام از این راه‌حل‌ها نیاز نداشتیم.

هنگامی که مرزهای سیاسی ثابتی وجود ندارد، تصمیم درباره‌ی این که به کدام ملت تعلق داریم پیچیده‌تر می‌شود. تجربه‌ی اِتوره اشمیت - به عنوان شهروند یک کشور که بدون تغییر محل زندگی خود به شهروند کشوری دیگر تبدیل شد - سرنوشت مشترک میلیون‌ها نفر در قرن بیستم بود.

در سال ۱۹۰۰، بخش عمده‌ی اروپای مرکزی و شرقی زیر سلطه‌ی یکی از امپراتوری‌ها بود. پس از جنگ جهانی اول دولت-ملت‌های مستقل کم‌کم پا به عرصه‌ی وجود گذاشتند. پس از جنگ جهانی دوم، مرزها دوباره دگرگون شد و **برده‌ای آهین** بار دیگر نقشه‌ی اروپا را تغییر داد.

در همان دوران، با تجزیه‌ی هند تحت سلطه‌ی انگلستان در سال ۱۹۴۷، ۱۴ میلیون نفر از مرزهای جدید بین هند و پاکستان عبور کردند: هندوها و سیک‌ها به سمت هند و مسلمانان به سمت پاکستان. این جابه‌جایی، بزرگترین مهاجرت در تاریخ بشر بود. با این حال، حدود سی تا چهل میلیون مسلمان در هند باقی ماندند.

با خاتمه یافتن امپراتوری‌های اروپایی، ده‌ها دولت مستقل در آفریقا و آسیا به وجود آمد. در سال ۱۹۴۵، در آفریقا تنها مصر، اتیوپی، و آفریقای جنوبی مستقل بودند. امروزه، ۵۴ دولت مستقل در اتحادیه‌ی آفریقا وجود دارد.

موفقیت جنبش‌های ملی‌گرا در سطح جهان پدیده‌ای متعلق به قرن بیستم است اما ایدئولوژی محرک این جنبش‌ها تنها یک قرن پیش‌تر رواج یافته بود. فکر می‌کنم بسیاری از این مسئله تعجب خواهند کرد. تاریخ بشر سرشار از داستان‌هایی درباره‌ی برخورد بین قبایل است. در عهد عتیق نام گروه‌های مختلفی از مردم - به آن معنایی که در اینجا مطرح کردم - آمده است: آشوریان، قوم کنعان، کلدانیان، کوشی‌ها، فلسطینی‌های باستان و دیگران. اقدامات آنها موضوع هزاران داستان حماسی است. آشوریان به اسرائیل حمله می‌کنند؛ آشانتی‌ها، دنکیرایبی‌ها را مغلوب می‌کنند؛ یونانیان از رومی‌ها شکست خوردند. داستان‌های هر گروه، از مردم خود ستایش کرده و آنها را انسان‌هایی فوق‌العاده می‌خواند، گروهی که تعلق به آن بسیار با ارزش است. اما چرا نمی‌توان آنها را ملی‌گرایی محسوب کرد؟

پاسخ این است که در اواخر قرن هجدهم، عنصر جدیدی به اندیشه‌ی اروپایی اضافه شد. رمانتیسیسم، در واکنش به عقل‌گرایی عصر روشنگری، باعث به غلیان آمدن احساسات و ایده‌های جدیدی شد. شیفتگی نسبت به قهرمانان فاتح و توجه به سنت‌های عامیانه که تصور می‌شد بیانگر روح حقیقی مردم است، از پیامدهای این رمانتیسیسم بود. به باور فیلسوف رمانتیک، یوهان گوتفرد هردر، روحی که آلمانی‌ها را به مردمی واحد تبدیل می‌کند، بیش از هر چیز دیگر در زبان و ادبیات آنها تجسم یافته است. هردر فکر می‌کرد این ایده درباره‌ی سایر مردم نیز صادق است. در اسکاتلند نیز **رابرت برنز**، شاعر ایرشایر، چنین رویکردی داشت: آهنگ‌های عامیانه‌ی مردم عادی را جمع‌آوری می‌کرد و به زبان روزمره‌ی مردم شعر می‌سرود. با گسترش سواد و صنعت چاپ، مردم عادی نیز به طور روزافزونی خود را بخشی از جامعه‌ی گسترده‌ی هم‌میهنان می‌دانستند. وحدت این مردم تا حدی ناشی از مطالعه‌ی آثار کسانانی مانند برنز بود.

در اواخر قرن نوزدهم، این آرمان رمانتیک به امری بديهی تبدیل شده بود. ارنست رنان، وطن‌پرست و مورخ محافظه‌کار فرانسوی، در سال ۱۸۸۲ نوشت: «ملت، روح یا اصلی روحانی است.» هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر، انقلابی جنوایی، جوزپه ماتزینی، مأموریت ملی‌گرایانه‌ی خود را چنین اعلام کرد: «بیدار کردن روح ایتالیا.» در تریسته، شهر اشمیتز، احتمالاً بسیاری از مردم بیشتر مایل بودند که روح ایتالیا در خواب بماند. این شهر، مانند خود امپراتوری، آمیزه‌ای از گروه‌های مختلف بود. اغلب مردم یا به زبان آلمانی صحبت می‌کردند یا تریسته‌ای - لهجه‌ی ایتالیایی محلی - اما در حومه‌ی شهر بسیاری از مردم اسلونیایی‌زبان بودند. ملی‌گرایان ایتالیایی و اسلونیایی مجبور بودند با آلمانی‌های فرهیخته‌ای رقابت کنند که مدافع جهان‌وطنی امپراتوری اتریشی-مجارستانی بودند. در مهمانی شامی که در سال ۱۸۴۷ به افتخار ریچارد کوبدن، دولتمرد لیبرال انگلیسی، برپا شده بود فردی به نام فون بروک با صدای بلند فریاد زد: «ما تریسته‌ای هستیم؛ ما هیچ ارتباطی با ملی‌گرایان ایتالیایی و آلمانی نداریم.»

ایزابل برتون، همسر کاردار بریتانیا در تریسته در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰، می‌نویسد که اکثر یهودیان تریسته هوادار «ایتالیایی‌های راستین» بودند. اشمیتز هم به این گروه تعلق داشت. هنگامی که کار نوشتن را آغاز کرد، تصمیم گرفت به زبان ایتالیایی معیار بنویسد، اما نه به عنوان یک ایتالیایی. او در آثار خود از نام ایتالو زوؤ استفاده می‌کرد که معنای آن «ایتالیایی سوابیایی» بود. از آنجا که سوابیا نام منطقه‌ای در جنوب آلمان است، در واقع او آشکارا به تبار دوگانه‌ی خود اشاره داشت.

احتمالاً اگر به خاطر مربی زبان انگلیسی ایتالو زوؤ نبود ما اینک اطلاعات بسیار اندکی درباره‌ی او داشتیم. مربی او فردی ایرلندی بود که از سال ۱۹۰۴ تا ۱۹۲۰ در تریسته زندگی می‌کرد و رابطه‌ی پیچیده‌ای با ملی‌گرایی داشت. نام این مربی جیمز جوئیس بود. جوئیس شخصیت لئوپلد بلوم، یهودی‌ای آواره و قهرمان «اولیس»، را از روی زوؤ الگوبرداری کرده بود.

زوؤ از اولین هواداران نوشته‌های جویس بود، جویس نیز متقابلاً کمک کرد تا ترجمه‌ی فرانسوی کتاب زوؤ با عنوان **اعترافات زنون** منتشر شود. کتاب اصلی توجه‌ها را، حتی در ایتالیا، به خود جلب نکرده بود. نسخه‌ی فرانسوی آن که از حمایت جویس برخوردار بود ستایش بسیاری را برانگیخت و به درستی یکی از برترین رمان‌های ادبیات نوگرایی اروپایی محسوب شد.

زوؤ در کتاب خود به ما یادآوری می‌کند که وجود تنوع فرهنگی و زبانی در جامعه می‌تواند با چشم‌انداز رمانتیک ملی‌گرایانه‌ای که به دنبال متحد کردن آن جامعه بر اساس فرهنگ و زبان است در تعارض باشد. در واقع تعارض قاعده است و نه استثنا.

اسکاتلند را در نظر بگیرید. برای صدها سال در این کشور زبان‌های متعددی وجود داشته (گیلیک، لالندز، و انگلیسی) و مناطق مختلف آن (نواحی کوهستانی، جزایر، شهرها، و روستاها) نیز فرهنگ‌های متفاوتی داشته‌اند. بسیاری از اموری که جزئی از فرهنگ اسکاتلندی به شمار می‌روند چندان فراگیر نیستند. امروزه کمتر از ۶۰۰۰۰ نفر به زبان گیلیک حرف می‌زنند؛ زبان مادری اکثر مردم اسکاتلند در پانصد سال گذشته گیلیک نبوده است. تصور می‌شود که اسکاتلند سرزمین کلیسای اسکاتلند (کِرک) باشد اما در گلاسگو (بزرگترین شهر اسکاتلند) تعداد کاتولیک‌ها از پیروان کلیسای اسکاتلند بیشتر است. مانند بسیاری از کشورهای اروپایی، یهودیان از دیرباز در اسکاتلند حضور داشته‌اند و بر تعداد مسلمانان نیز روزبه‌روز افزوده می‌شود.

پیچیدگی‌هایی از این دست در سراسر جهان وجود دارد. بنا بر گفته‌ی اویگن وبر مورخ، تا سال ۱۸۹۳ تقریباً یک چهارم از ۳۰ میلیون جمعیت فرانسه هنوز به زبان فرانسوی مسلط نبودند. در ایتالیا، زمانی که به کشوری یکپارچه تبدیل شد، لهجه‌های متعددی وجود داشت و هیچ‌یک برای گروه دیگر فهمیدنی نبود. حتی همین امروز در ایتالیا ۲۰ لهجه‌ی رسمی وجود دارد و البته تعداد کسانی که به زبان **امهری** یا عربی سخن می‌گویند نیز رو به افزایش است.

در هند، چین، و اندونزی هم اقوام گوناگونی زندگی می‌کنند، هر چند ممکن است خود این کشورها به آن معترف نباشند. و همان‌طور که می‌دانید، کشورهای قاره‌ی آمریکا، از جمله ایالات متحده، به ریشه‌های متکثر خود اذعان دارند.

با در نظر گرفتن این واقعیت‌ها، چگونه می‌توان پذیرفت که حق تعیین سرنوشت - امری که می‌تواند هر نظم سیاسی را بر هم بزند- آرمانی مقدس باقی مانده است؟ جواب این است: با احتیاط و به صورتی متناقض. جدیدترین کشورهای اروپا را در نظر بگیرید. سازمان ملل «تمامیت ارضی» دولت‌های موجود را به رسمیت می‌شناسد اما از اصل حق تعیین سرنوشت نیز حمایت می‌کند. دیوان بین‌المللی دادگستری در سال ۲۰۰۸، با در نظر گرفتن این دو اصل اعلام کرد که اعلام استقلال یک‌جانبه‌ی کوزوو با قوانین بین‌الملل مغایرت ندارد. نماینده‌ی انگلستان در سازمان ملل با تأیید این رأی گفت در این مورد، حق تعیین سرنوشت نسبت به تمامیت ارضی از اهمیت بیشتری برخوردار است.

بیش از صد کشور کوزوو را به عنوان کشوری مستقل به رسمیت شناختند. طبیعتاً صرب‌ها اعتراض کردند زیرا باور داشتند که کوزوو «مهد» هویت ملی آنها است. در دفاع از تمامیت ارضی صرب‌ها، هیچ صدایی به اندازه‌ی صدای ولادیمیر پوتین بلند و رسا نبود. چند سال بعد مسئله‌ی کریمه و همه‌پرسی آن پیش آمد. مانند بازی کریکت که در پایان هر نوبت جای دفاع و حمله عوض می‌شود، این بار هواداران حق تعیین سرنوشت به مدافعان تمامیت ارضی تبدیل شدند و بزرگترین مدافع تمامیت ارضی به هوادار حق تعیین سرنوشت مبدل شد.

توجه داشته باشید که هیچ‌کس به طور مستقیم با این فرضیه که مردم اجازه دارند جامعه‌ی سیاسی و دولت خود را ترک کنند، مخالف نبود. دیپلمات‌های غربی، قانونی بودن و عملی بودن همه‌پرسی در کریمه را زیر سؤال می‌بردند. ممکن است بگویید که باید با مردم اوکراین، از جمله کسانی که در کریمه زندگی می‌کردند، مشورت می‌شد. اما آیا اصلاً چیزی به عنوان مردم کریمه وجود داشت؟ این راهبرد سابقه‌ای دیرینه دارد، زیرا آن‌چه که «مردم» می‌خواهند همواره بستگی به این دارد که مرزها را چگونه ترسیم می‌کنید. استدلال آبراهام لینکلن در مخالفت با جدایی طلبی جنوب آمریکا همان استدلال چین در برابر استقلال طلبان تبتی و همان استدلال اسپانیا در برابر استقلال طلبی کاتالان است: مردم، یعنی اکثر شهروندان کل کشور، با آن موافق نیستند.

منظورم این نیست که این موارد هیچ فرقی با هم ندارند. بلکه می‌خواهم بگویم که هر اندازه هم که تعریف ما از مردم مبهم باشد، آرمان حاکمیت ملی یکی از منابع مشروعیت‌بخشی مؤثر باقی خواهد ماند. این همان تناقضی است که در ابتدای سخنرانی به آن اشاره کردم: بله، «ما» حق تعیین سرنوشت داریم اما این اندیشه زمانی می‌تواند راهنمای ما باشد که پیشتر بدانیم «ما» کیستیم.

پیشتر درباره‌ی ظهور دولت‌ملت‌ها در عصر امپراتوری سخن گفتم. در دهه‌های اخیر، بسیاری از نظریه‌پردازان جهانی شدن پیش‌بینی کرده‌اند که این فرآیند معکوس خواهد شد: گفته می‌شود که دولت‌ملت به سطح مدیریت میانی تنزل خواهد یافت؛ در جریان فراملی سرمایه و کار، قراردادهای بانکی و بیمان‌های تجاری، و تمهیدات امنیتی فراملی لازم برای مقابله با دشمنان در سطح جهانی - کارتل‌های مواد مخدر و تروریست‌ها - دولت تنها یک حلقه‌ی اتصال خواهد بود. «عصر شبکه» به تدریج جایگزین عصر ملی‌گرایی خواهد شد.

آنچه امروزه در همه جا به چشم می‌خورد نیروهایی است که در برابر این نوع جهانی شدن مقاومت می‌کنند. بوریس جانسون با اتکا به همین نیروها اعلام کرد که برگزیت «به حق مردم این کشور برای تعیین سرنوشت‌شان مربوط است.» اما آیا او درباره‌ی مردم بریتانیا صحبت می‌کرد؟ خُب، آنها همین حق را از مردم اسکاتلند دریغ کرده‌اند. «ما» کیستیم؟

بی‌شک، در ملی‌گرایی برگزیت رگه‌هایی از میهن‌شیفتگی وجود داشت. این نوع ملی‌گرایی شدید و آشکار در نقاط دیگر نیز دیده می‌شود. در هند، حزب حاکم با ادعای این که تنها هندوتوا (هندو بودن) - وحدت زبانی، دینی، و فرهنگی - می‌تواند باعث یکپارچگی ملت شود، برای خود هوادارانی به دست آورد؛ در اتریش، حزب آزادی اعلام

کرد که میراث آلمانی سبب یکپارچگی میهن (اتریش) است. احزاب حاکم در لهستان و کشورهای دیگر نیز حرف‌های مشابهی زده‌اند؛ آنها از «ارزش‌های مسیحی» در برابر مهاجران خاورمیانه‌ای دفاع می‌کنند، «دیوان‌سالاران وابسته به اتحادیه‌ی اروپا» را سرزنش می‌کنند، و خلوص میراث ملی را می‌ستایند. بنا بر تصورات سیاسی آنها، شبکه روبه افول است. به سبب تأکید بر این نوع ملی‌گرایی، اقلیت‌های دینی و قومی، مانند کولی‌ها، از جایگاهی برابر در درون ملت برخوردار نیستند. این واکنش‌ها و مقاومت‌ها بدون پیشینه نیستند.

تعجب نخواهید کرد اگر بشنوید که این موعظه‌ها درباره‌ی خلوص میراث ملی، برای اتوره اشمیتز و واقع‌گرایی نافذ او جذابیت اندکی داشت. در اواخر عمر اشمیتز، دولت ایتالیا به شهروندان جدید خود، افرادی مانند او، فشار می‌آورد تا نام فامیلی ایتالیایی انتخاب کنند. اشمیتز داوطلبانه پذیرفت تا نام خود را به نام مستعاری که داشت، ایتالو زوؤ، تغییر دهد. دولت نپذیرفت: نام‌های جدید ایتالیایی باید ترجمه‌ی لفظی نام‌های قدیمی باشد. اشمیتز منصرف شد و با خود گفت «در حال حاضر دو نام دارم، چرا سومی را هم به آنها اضافه کنم؟» اشتیاق او به ایتالیایی بودن، حد و مرزی داشت.

اگر این ایده را رد کنیم که وحدتی طبیعی به کشورها شکل می‌دهد، با نوعی معما مواجه خواهیم شد: چگونه یکپارچگی کشورها را حفظ کنیم؟

پدر من، مخالف شورانگیز استعمار و از رهبران مبارزات استقلال‌طلبانه‌ی غنا، یک‌بار در روزنامه‌ای، مقاله‌ای با این عنوان منتشر کرد «آیا غنا ارزش آن را دارد که در راهش جان دهیم؟» پاسخ او البته مثبت بود. این امر برای او مسئله‌ای انتزاعی نبود. او که گاه‌گاهی به عنوان زندانی سیاسی در زندان بود، یک‌بار به سختی از تیرباران نجات پیدا کرده بود. با این حال، پدر وطن‌دوست من دقیقاً می‌خواست برای چه چیزی جانش را بدهد؟

مردم غنا به حدود هشتاد زبان تکلم می‌کنند؛ تکرر مذهبی در سراسر این کشور کاملاً مشهود است. غنایی‌ها در سراسر جهان هم پراکنده‌اند: صدها هزار نفر در نیجریه، نزدیک به صدهزار نفر در آمریکا و بریتانیا، و هزاران نفر در هلند، آفریقای جنوبی و تعدادی از کشورهای دیگر زندگی می‌کنند.

به علت این پراکندگی و انتشار، مردم غنا به خوبی می‌دانند که از مصادیق تعریف هر در از مردم - مردمی با فرهنگ و تاریخ واحد و روح ملی‌ای وحدت‌بخش - نیستند. اما این باعث نمی‌شود که هنگام انتخابات، سفر به کشورهای خارجی با روایت غنایی، یا تماشای المپیک و مسابقات جام جهانی کسی خود را غنایی نداند. لازم نیست به قوم‌آشنائی تعلق داشته باشید تا به کوفی عنان افتخار کنید یا برای لذت بردن از رمان‌های آما آتا آیدوو لازم نیست از قبیله‌ی فانته باشید. مردم غنا به تدریج و طی چند دهه زیستن کنار یکدیگر و تحت حکومتی واحد، به مردمی یکپارچه تبدیل شده‌اند، درست همان‌طور که اسکاتلندی‌ها طی چند قرن کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند. آنچه اهمیت دارد این فرآیند است.

برای پدر من، ناسیونالیسم معدنی نبود که بتوان از آن چیزی استخراج کرد بلکه پارچه‌ای بود که باید بافته می‌شد. او احتمالاً با این گفته‌ی زوؤ موافق بود که «ابداع و جعل کردن، آفرینش است و نه دروغ.» لازمه‌ی هویت ملی این نیست که همه از پیش مانند هم باشند. با این حال، لازمه‌ی رسیدن به اهداف حکومت، داشتن زبان مشترک است. دولت زمانی که آموزش ملی را ایجاد می‌کند باید تصمیم بگیرد که کدام لهجه‌های کدام یک از زبان‌ها باید آموزش داده شود. اگر تاریخی که در مدارس آموزش داده می‌شود توضیح بدهد که چرا این «مردم» در این «دولت» گرد هم آمده‌اند، بسیار مطلوب خواهد بود؛ حکومتی که دغدغه‌اش همراهی و هم‌رأیی شهروندان است، داستانی را ترجیح می‌دهد که آنها را به هم پیوند دهد. با وجود جمعیتی متکثر، که تاریخ و سنت‌های محلی آنها می‌تواند بالقوه تفرقه‌آمیز باشد، باید از دعاوی متعارض بر سر حقیقت، عبور کرد. همان‌طور که ارنست رنان بیش از یک قرن پیش گفته است «فراموش کردن، و حتی می‌توانم بگویم خطای تاریخی، عنصری ضروری در آفرینش یک ملت است.»

اگر بپذیرید که ملت‌ها ابداع می‌شوند، خواهید دید که آنها همواره در حال ابداع شدن مجدد اند. زمانی برای انگلیسی بودن باید تصور می‌کردید که نام اجداد شما هزار سال پیش در **کتاب روز رستاخیز** ثبت شده است. اکنون فردی هندی تبار، مسلمان، یا غنایی تبار می‌تواند انگلیسی باشد. زمانی انگلیسی بودن با تعلق به کلیسای انگلیکان تعریف می‌شد، اکنون در تیم ملی انگلستان افرادی از ادیان مختلف حضور دارند. امروز، اسکاتلندی‌ای با پوست تیره، که پدر بزرگش از بمبئی به اسکاتلند مهاجرت کرده، می‌تواند به جریان روشنگری اسکاتلند افتخار کند یا از شنیدن داستان **بنوک برن** به هیجان بیاید.

با این حال، همان‌گونه که رنان می‌گفت، آنچه در ساختن یک ملت واقعاً اهمیت دارد – علاوه بر داستان‌های مشترک – «ابراز تمایل آشکار به ادامه‌ی زندگی مشترک است... موجودیت یک ملت ... نوعی همه‌پرسی روزانه است.» آنچه «ما» را به مردمی متحد تبدیل می‌کند، تعهد به اداره‌ی جمعی زندگی مشترک است.

این امر لیبرال دموکراسی را با چالشی جدی مواجه می‌کند. دولت‌های لیبرال به مرامی مدنی نیاز دارند که هم قدرتمند باشد و هم کم‌مایه – آن اندازه قدرتمند باشد که شهروندی را به امری مهم تبدیل کند و آن اندازه کم‌مایه باشد که بتواند بین افرادی از ادیان و اقوام گوناگون مشترک باشد. دولت رمانتیک می‌توانست به این افتخار کند که تجلی اراده‌ی مردمی واحد است؛ در دولت لیبرال از این نیروی جادویی خبری نیست. دولت رمانتیک می‌توانست خود را با اراده‌ی مردم یکسان بداند؛ دولت‌های لیبرال باید به رضایت خاطر کلی مردم قناعت کنند. دولت رمانتیک با شعار پرشور «مردم واحد» شهروندان خود را متحد می‌کند؛ شعار حقیقی دولت لیبرال این است: «ما می‌توانیم با هم کنار بیاییم.»

در اغلب موارد می‌توانیم. در آمریکا – و قطعاً در اسکاتلند – مدت‌ها است که می‌دانیم بدون داشتن دینی مشترک یا حتی توهم داشتن نیاکانی مشترک، می‌توان یکپارچگی را حفظ کرد.

لازم نیست درباره‌ی همه‌چیز توافق داشته باشیم: اروپا یا برگزیت، ادینبورا یا گلاسگو، حزب کارگر یا حزب توری یا حزب ملی اسکاتلند، و یا از همه مهمتر تیم فوتبال رنجرز یا سلتيك.

از استقلال اسکاتلند نفعی به من نمی‌رسد. اما فکر می‌کنم نباید با استفاده از روح نیاکان در دفاع از آن استدلال کرد؛ ملت‌های مدرن در حقیقت واحدی سیاسی اند که هرگز بر اساس اشتراکات ملی از پیش موجود، بنا نمی‌شوند. آنچه یکپارچگی شهروندان را حفظ می‌کند تعهد آنان - بنا بر همه‌پرسی روزانه‌ی رنان - برای زندگی مشترک در دولتی مدرن است. آنچه وحدت آنها را حفظ می‌کند نهادها، فرآیندها، و دستورالعمل‌های این دولت است.

امروزه، در حالی که موج ملی‌گرایی راست‌گرایان بار دیگر اروپا را در می‌نوردد، من به این فکر می‌کنم که تکثرگرایی لیبرال تا چه اندازه می‌تواند شکننده باشد. و همان‌طور که می‌توانید انتظار داشته باشید، به ایتالو زوؤ فکر می‌کنم، کسی که مانند زنون - عالی‌ترین آفرینش او - از هیچ چیز به اندازه‌ی قدم‌زدن در محله‌های مختلف تریسته خوشحال نمی‌شد. او آبرونستی قهار بود و آنچه باعث بالندگی‌اش شد این بود که تا حدی یهودی، تا حدی آلمانی و فقط تا حدی ایتالیایی بود. برای زوؤ، زندگی یعنی رقصیدن با ابهامات. هنگامی که پس از مرگ او، فاشیسم اروپا را به لرزه انداخت خویشاوندان زوؤ در مواجهه با نیروهایی که از ابهام بیزار بودند و قطعیت را ستایش می‌کردند از هم گسیختند: همسر کاتولیک او، لیویا، مجبور شد اسناد هویتی یهودی بگیرد و نوه‌های او نیز در اردوگاه‌ها از گرسنگی جان دادند یا پارتیزان‌هایی بودند که کشته شدند.

با این حال، ایتالو زوؤ هنوز در اصول فرهنگ ما زنده است. درست است که به مدرنیته‌ی روادار، تکثرگرا، واقع‌بین، و لیبرالی که او تجسم آن بود حمله شده اما با روحیه‌ی زوؤ به مخالفت قیام نکنید ... زیرا به گمان من ایتالو زوؤ با آن بصیرت درخشان خود در جانب واقعیت ایستاده است.

برگردان: هامون نیشابوری

* کوامی آنتونی آپیا نظریه‌پرداز آمریکایی - غنایی و استاد فلسفه در دانشگاه نیویورک است. آن چه می‌خوانید، متن یکی از چهار سخنرانی اخیر او در «درس‌گفتارهای ریث» است.